

عیارنا تمام

ہادی معصوم دوست / خسرو شکوری فر

ویراستار:

سیدرضا شکرالہی



انتشارات نیام در

سرد بود. نشسته بودیم توی ماشین. شیشه‌ها بخار گرفته بودند. بعد از چندبار استارت زدن بالاخره روشنش کردم و این بار پایم را از روی پدال برداشتم تا کمی گرم شود. صدای ناله‌ی موتور هیلمن کهنه‌ام خلوتی کوچکی را به هم زد. هر سه نفرمان هیکلی بودیم و چهارشانه، با سبیل کلفت و پرحجم. لباس‌هایمان هم مثل هم بود. کاپشن‌های سبز سیلور ساده که تا زیر باسن را می‌پوشاند. هیکل‌های گنده‌مان توی آن کاپشن‌ها گنده‌تر دیده می‌شد. فقط پف. عادت آن روزها بود، که بعدها به شما هم سرایت کرد. انگار قرار بود از روی چهره و مدل لباس پوشیدن‌مان معلوم باشد توی سرمان چه می‌گذرد و سنگ چه گروهی را به سینه می‌زنیم. ما سبیل می‌گذاشتیم و صورتمان را سه تیغه می‌کردیم، بعدها شما ریش گذاشتید و پیراهن‌های گشاد با شلواری‌های پارچه‌ای پوشیدید. انگار زمان مسئولیت دیگری جز چروک‌انداختن روی صورت‌مان هم دارد؛ مضحکه کردن هر کاری که در گذشته مهم می‌دانستیم. گذشت زمان هر درامی را تبدیل می‌کند به کمدی؛ جوری که با صدای بلند بخندیم به هر چه پیش از این بوده‌ایم.

نگاهم از پشت بخار شیشه‌ی ماشین به در نیمه‌باز خانه بود. قرار بود کیفم را که جا گذاشته بودم بیاوری. مثل همیشه معطل کردی. مثل هر بار دیگر که کاری به تو می‌سپردم و تو جوری با خونسردی سراغش می‌رفتی که انگار برایم مهم نبود چطور انجامش بدهی. کم پیش می‌آمد به رویت بیاورم. نمی‌خواستم رویمان به هم باز شود. راستش را بخواهی، می‌ترسیدم از آن نگاه سرد و بی‌تفاوت. دلم نمی‌خواست پرده‌ی احترام نازک بین‌مان پاره شود یا بیفتد. اگر

عصبی شده بود. نفسش را بی‌حوصله بیرون داد و سیگاری آتش زد و گذاشت گوشه‌ی لبش. لای پنجره را کمی باز کرد. توی ماشین مه شد. سوز سرما هم زد توی ماشین که تازه کمی گرم شده بود. قاسم گفت: «نگاه کن! سه تا آدم گنده علاف یک الف بچه شدیم! گه بزنی تو این بچه تربیت کردنت موسی!»

دود ابوالفضل آمد سمت قاسم و پشتِ دود، صدایش:

— حالا کجاش رو دیدی! این بچه‌مچه‌ها بیشتر از اینا مچل مون می‌کنن. این بچه‌ها با یک‌سری حرف نپخته که حتی درست از سر در نمیاری مثلاً می‌خوان دنیا رو تکون بدن.

موسی از توی آینه به ابوالفضل نگاهی انداخت و گفت: «مگه تو خودت غیر از این می‌خواستی؟» و لبخندی نشانند گوشه‌ی لب و ادامه داد: «اگه همچین خواب و خیالایی نداشتی، الان این جا چی کار می‌کنی؟»

ابوالفضل دوباره کامی از سیگارش گرفت، لبخندی زد و سرش را چندبار تکان داد. همه سکوت کردند. امیر دوان دوان از خانه بیرون زد و دوید سمت ماشین. در عقب را باز کرد و نشست کنار ابوالفضل. کیف را داد جلو، دست پدرش.

— بابا، ضبطت رو هم آوردم.

ضبط کوچک دستش بود.

از توی آینه نگاهت کردم و پرسیدم: «واسه چی می‌خواستی؟» تو هم جوابی دادی که بیشتر کفری‌ام کرد:

— می‌خوام صداس رو ضبط کنم.

باز سرم داغ شده بود. می‌دانستم که پیشانی‌ام سرخ شده. جوشی‌بودنم را تو هم به ارث برده بودی. با کوچک‌ترین تلنگری خون می‌دوید به صورتم و رگ پیشانی‌ام بالا می‌زد. برای همین بود که مادرت همیشه حواسش بود کمتر عصبانی‌ام کند. شاید هم برای همین بود که کلاً قید حرف‌زدن با من را زده بود. کنار هم می‌خوابیدیم، در سکوت. فقط صدای خش‌خش لباس‌هایمان را می‌شنیدیم، وقتی از این شانه به آن شانه می‌چرخیدیم.

ناخودآگاه سرم پرت شد عقب و خیره شدم توی چشم‌هایت. لرزش صدایم

این‌طور می‌شد، آن‌قدر غرور داشتم که دست روی دست نگذارم و چیزی بگویم. این بار هم در کمال خونسردی آن‌قدر معطل مان کردی تا مجبور شدم با دندان به جان سبیل‌هایم بیفتم و بلند فکر کنم.

«از عاقب این بچه می‌ترسم.»

رفقا هم سردی و بی‌تفاوتی‌ات را دیده بودند. مخصوصاً آخرین باری که به اتاق آمدی. برخلاف همیشه که حداقل سلام‌و‌علیکی می‌کردی، فقط سینی چای را که مادرت داده بود، گذاشتی روی میز و در سکوت بیرون رفتی. آن روز بچه‌ها این رفتارت را گذاشتند به حساب بلوغ و غرور جوانی و جوش‌های روی پیشانی‌ات. ولی من که تو را یک بار زندگی کرده بودم، می‌دانستم این رفتار چیزی بیشتر از غرور جوانی است.

قاسم گفت: «من که می‌گم نیارش. این بچه همین جوریش هم یک چیزیش می‌شه.»

موسی از پشت بخار شیشه هنوز به در نیمه‌باز خانه خیره مانده بود و کوچکی‌ سرمازده‌ای که هیچ‌وقت این‌قدر خلوت ندیده بودش.

— نمی‌شه نیارمش. این جوری بدتر کنجکاو می‌شه، بالاخره خودش می‌ره.

ابوالفضل از صندلی عقب صدایش را وسط کام گرفتن از سیگارش بلند کرد: «تقصیر خودته. چقدر بهت گفتم نذار این‌قدر دور و بر کتابات بپلکه. بچه خوبه بچگی‌ش رو بکنه. یادته چقدر حال می‌کردی که مثلاً بچه‌ات با بقیه‌ی هم‌سن‌وسال‌هاش فرق داره! که همه‌اش سرش تو کتابه! همون موقع بهت گفتم داری راه رو کجکی می‌ری. بچه‌ای که هوس حرفای گنده به سرش بزنی اول از همه یقیه‌ی خودش رو می‌گیره.»

از پشت بخار شیشه تو را دیدم که از در خانه بیرون آمدی. کیفم توی دستت بود. در را بستی و راه افتادی سمت ماشین. با آن همه لباسی که توی آن سرما به تنت کشیده بودی باز هم لاغر بودی و لُق‌لقو. اواسط کوچه، هنوز به ماشین نرسیده بودی که ایستادی. انگشت اشاره‌ات را لحظه‌ای بالا آوردی، انگار چیزی یادت آمده باشد و از من چند لحظه مهلت بخواهی. و دوباره دویدی سمت خانه.